



چاپ هشتم

رکونیم برای یک راهبه

آلبر کامو

کیاسا ناظران

Telegram @eat_book



سرشناسه:	کامو، آلبر، ۱۹۶۰-۱۹۱۳ م	Camus, Albert
عنوان و نام پدیدآور:	رکونیم برای یک راهبه / آلبر کامو؛ ترجمه‌ی کیاسا ناظران	
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۸۷	
مشخصات ظاهری:	۱۱۲ ص	
فروست:	سلسله انتشارات - ۹۴۱. تناثر و ادبیات نمایشی - ۱۸۴.	
شابک:	نمایش‌نامه‌ی خارجی - ۶۰ ۹۷۸۹۶۴۳۴۱-۸۸۸۵	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا	
یادداشت:	عنوان اصلی: Requiem Pour Une Nonne, 1956	
موضوع:	نمایش‌نامه‌ی فرانسه - قرن ۲۰ م	
شناسه‌ی افزوده:	ناظران، کیاسا، ۱۳۵۵-، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ الف ۸۳ ر ۸ / PQ ۲۶۳۴	
رده‌بندی دیویی:	۸۴۲/۹۱۴	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۵۴۳۸۲۴	

پرده‌ی اول

تابلوی اول

مکان: دادگاه؛ سیزدهم نوامبر؛ پنج و سی دقیقه‌ی
بعد از ظهر. پرده افتاده است. چراغی به تدریج روشن
می‌شود.

صدای یک مرد: (پشت پرده) متهم، بایستید!

هم‌زمان با بالا رفتن پرده، متهم در جایگاه مخصوص
خود می‌ایستد و بخشی از دادگاه آشکار می‌شود.
دادگاه، سمت چپ و بالای صحنه قرار دارد. سمت
راست و قسمت پایین صحنه در تاریکی فرو رفته
است. پس، آن بخش از دکور که دیده می‌شود به
وسیله‌ی روشنایی نورافکن‌ها محدود شده است
و نسبت به دیگر نقاط صحنه در سطحی بالاتر قرار
دارد. به این ترتیب تماشاگران تنها بخشی از صحن
دادگاه را می‌بینند: جایگاه قاضی، خود قاضی،

مأموران اجرایی، وکلای طرفین دعوا و هیئت
منصفه. وکیل مدافع، حدوداً چهل ساله است و
«گاوین استیونز» نام دارد. متهم ایستاده است.
زنی است سیاه پوست، تقریباً سی ساله – به این
معنا که می تواند هر سنی بین بیست تا چهل سال
داشته باشد – با چهره‌ای آرام، نفوذناپذیر و تقریباً
رؤیایی. به نظر، بلند بالا می رسد. نیازی به کمک
ندارد. همه‌ی نگاه‌ها به سوی او چرخیده است. اما
او به کسی نگاه نمی کند. چشمانش را بالا گرفته و به
نقطه‌ای در دوردست، در انتهای دیگر صحن دادگاه
خیره شده است. گویی تنهاست. سکوتی مرگبار بر
سالن حکم فرماست. همه به او خیره شده‌اند.

قاضی: نانسی مانیگو، قبل از آن که دادگاه رأی خود
را اعلام کند، حرفی دارید که در دفاع از خود بزنید؟

نانسی نه پاسخی می دهد و نه حرکتی می کند.
انگار نه انگار که چیزی شنیده است.

قاضی: یادآوری می کنم که دادگاه پس از اعلام رأی،

حق صحبت کردن به شما نمی دهد. منم اجازه‌ی
هیچ اعتراضی را نمی دهم. پس اگر حرفی برای
گفتن دارید، همین حالا بگویید. (نانسی، همان
بازی) آقای استیونز، ممکنه خواهش کنم مطلبی رو
که الان گفتم برای موکلتون تکرار کنین. مایلم این
کار با دقت انجام بدین. چون موکل شما از شروع
محاكمه، با پاسخ‌هایی مبنی بر گناه کار بودنِ خود،
در روند این پرونده ایجاد اخلاّل کرده، در حالی که
شما ادعا می کردین اون بی گناهه. گویا شما موفق به
تفهیم پاسخ‌های مناسب به اون نشدین. مایلم شما
حرفاتون بهتر به ایشون تفهیم کنین و ایشون بعد از
اعلام حکم، رفتار مناسبی داشته باشن.

استیونز: نانسی، دادگاه به تو اعلام کرد که بعد از
ابلاغ رأی هیچ چیز نباید بگی. نباید حرفی بزنی، به
هیچ وجه. اگه حرفی برای گفتن داری، همین حالا
باید بگی. (نانسی، همان بازی) یادت باشه نانسی،
دادگاه قوانین خودش داره. من می دونم تو چرا
پاسخ دادی «گناه کارم»، در حالی که من بارها و
بارها تکرار کردم که در جواب باید بگی «بی گناهم».
من می دونم چرا این کار کردی. اما حالا، محاکمه

تموم شده. تا چند لحظه‌ی دیگه، توی زندان،
فکرتُ به کار میندازی و چیزی رو که می‌خوای
می‌گی. تموم اون چیزی که تو دلت هست. چیزی
که من ازش باخبرم و درکش می‌کنم. اما این جا،
بعد از اعلام رأی، باید ساکت باشی. اگه می‌خوای
حرفی بزنی، همین الان این کار بکن. فهمیدی؟

نانسی او را نگاه می‌کند و ساکت می‌ماند.

قاضی: (با بی‌صبری) فهمید؟

استیونز: اون قدر فهمید که یک روح رنج‌دیده و آروم
بتونه ضربه‌ای رو که بهش وارد شده بفهمه. عالی
جناب!

قاضی: پس رأی رو اعلام می‌کنم. نظر به این که شما،
نانسی مانیگو، در روز سیزدهم سپتامبر، به عمد و
با نقشه‌ی قبلی، فرزند خردسال خانم و آقای گوان
استیونز را در شهر جفرسون (۱) به قتل رسانده‌اید،
رأی این دادگاه بر آن است که شما به زندان ایالتی
منتقل شده و آن جا، در روز سیزدهم مارس، به دار
آویخته شوید. باشد که پروردگار روح شما را قرین

رحمت فرماید.

نانسی: (بسیار آرام، بی هیچ حرکتی و بی آن که
شخص خاصی را خطاب قرار دهد، با صدایی که
در سکوت طنین انداز می شود.) بله عالی جناب!
متشکرم، عالی جناب!

صدای فریادهای فروخورده‌ای که گویای شگفتی
و حیرت حاضران نامرئی است از سالن به گوش
می‌رسد. حاضرانی که از بی‌اعتنایی نانسی نسبت به
قانون به خشم آمده‌اند. این فریادها، سرآغاز چیزی
است که می‌تواند به بُهت و درماندگی، یا حتی
جنگال و آشوب بدل شود. نانسی در میان این بهت
و آشوب یا بهتر است بگوییم بر فراز آن، خون سرد و
آرام ایستاده است. پرده با شتاب و با حرکتی بریده
بریده، پایین می‌آید. انگار قاضی، نگهبانان و خود
دادگاه هم می‌خواهند این فاجعه را لاپوشانی کنند.

قاضی: ساکت! ساکت! سالن را خالی کنید.

صدای زننده و گوش‌خراش زنگی طنین انداز

می شود. پرده به سرعت پایین می آید و صحنه را
می پوشاند.

تابلوی دوم

سیزدهم نوامبر. ساعت شش بعد از ظهر. پرده به
آرامی بالا می رود و اتاق نشیمن استیونزهای جوان
آشکار می شود. وسط صحنه، چند صندلی دور
یک میز و چراغی روی آن قرار دارد. انتهای صحنه،
سمت چپ، یک کاناپه، یک پایه ی چراغ و چند
چراغ دیواری. سمت چپ، دری است که به راهرو
باز می شود. در انتهای صحنه، در دو لنگه ای است
که به اتاق غذاخوری باز می شود. سمت راست،
شومینه ای گازسوز با هیزم های مصنوعی. فضایی
زیبا، شیک و مدرن بر اتاق حاکم است. با این حال
به نظر می رسد که خود اتاق به دوره ای دیگر تعل
ق دارد. از روی بلندی سقف، گچ بری ها و بخشی
از اثاث می توان حدس زد که خانه ایست قدیمی.
صدای پایی به گوش می رسد، سپس چراغ ها روشن
می شود. انگار کسی هنگام ورود، کلید برق رازده

است. در سمت چپ باز می شود. تمپل، به دنبال
همسرش، گوان، و گاوین استیونز و کیل وارد
می شود. زنیست جوان که حدود بیست و پنج سال
سن دارد. بسیار شیک و باملاحظه. پالتوپوست
خزری پوشیده که دکمه هایش باز است. کلاهی
به سر و دستکش به دست دارد. کیف دستی اش
از آرنجش آویزان است. به نظر عصبی و گرفته
می رسد، ولی به خودش مسلط است. تا میز
وسط صحنه پیش می آید و می ایستد. چهره اش
بی حالت است. گوان سه چهار سالی از او بزرگ تر
است. در دوره ی بین دو جنگ، مردانی مثل او در
جنوب ایالات متحده زیاد بودند: تک پسرهایی از
خانواده های خوش گذران با وضع مالی بسیار خوب
و مطمئن؛ ساکن آپارتمان های مبله در هتل های
شهرهای بزرگ؛ دانش جوی بهترین دانشگاه های
جنوب و شرق کشور و عضو مهم ترین باشگاه های
ورزشی، که امروز ازدواج کرده و عهده دار مسئولیت
خانواده اند. مردانی که به شایستگی، وظایفشان
را در مشاغلی که خود خواهان آن نبوده اند، انجام
می دهند. معمولاً به مسائل مالی مانند قیمت پنبه،

نرخ گذاری و تعهدات مالی مشغولند. اما چهره‌ی این مرد جوان، اندک تفاوتی دارد. موردی پیش آمده که از چهره‌اش می‌توان خواند: یک تراژدی. مشکلی که گوان پیش بینی‌اش را نمی‌کرده و آمادگی رویارویی با آن را نداشته است. مشکلی که در هر حال آن را پذیرفته و واقعا صادقانه و بدون خودخواهی – شاید برای نخستین بار در زندگی‌اش – سعی می‌کند بنابر معیارهای اخلاقی‌اش، خود را به بهترین شکل از آن بیرون بکشد. گوان و استیونز، پالتو پوشیده‌اند و کلاه‌هایشان را به دست گرفته‌اند. استیونز از لحظه‌ی ورود به اتاق در جای خود ایستاده است. گوان عرض اتاق را طی می‌کند، کلاهش را روی کاناپه می‌اندازد و به تمپل که کنار میز ایستاده و یکی از دست‌کش‌هایش را در می‌آورد، نزدیک می‌شود.

تمپل: (سیگاری از جعبه‌ی روی میز برمی‌دارد، ادای متهم را در می‌آورد. صدایش نشان از هیجان‌زدگی و برانگیختگی‌ای دارد که زن جوان سعی می‌کند بر آن مسلط شود.) «بله عالی جناب»، «گناه کار

عالی جناب»، «متشکرم عالی جناب». وقتی بهت می‌گن باید بالای دارتاب بخوری، اگه فقط همینارو برای گفتن داشته باشی، خب معلومه که هیئت منصفه‌ی بانزاکت هم از خواسته‌ت استقبال می‌کنه. گوان: بسه دیگه تمپل! تمومش کن. می‌رم آتیش روشن کنم و یه چیزی برات بیارم بخوری. (رو به استیونز) مگه این که گاوین بخواد بالاخره یه تکونی بخوره و تا من نقش گارسون بازی می‌کنم، آتیش روشن کنه.

تمپل: (فندک را برمی‌دارد.) یه چیزی بیار بخوریم. من آتیش روشن می‌کنم تا عمو گاوین خیال نکنه مجبوره بمونه. آخه، فقط می‌خواد یه نطق کوچیک خداحافظی برامون بکنه: «اکنون که از قاتل دخترتون دفاع کردم و نتونستم خفه‌کننده‌ی برادرزاده‌ی کوچیکم تبرئه کنم، شما رو ترک می‌کنم. به امید دیدار.» خب! مگه نه گوان؟ ولی انگار این گفته بود. اون می‌تونه برگرده خونه‌ی خودش.

تمپل به طرف شومینه می‌رود. روی زانو می‌نشیند.

با یک دست شیر گاز را باز می کند. فندک در دست دیگرش است. آماده است.

گوان: (با نگرانی) تمپل!

تمپل: (در حالی که آتش را روشن می کند.) یه چیزی میاری بخورم یا نه؟

گوان: خیلی خُب (رو به استیونز) پس پالتوتُ دربیار و هر جاشد بذارش.

به سوی اتاق غذاخوری می رود. استیونز که حرکتی نکرده است، تمپل را نگاه می کند.

تمپل: (هنوز زانو زده است. پشتش را به استیونز می کند.) اگه می مومنین، بشینین. اگه نمی شینین، برین. هرچند من بیش تر با راه حل دوم موافقم. چون لذت هایی هست که آدم دوست داره تنهایی مزمرشون کنه. مگه نه؟ مثلاً رنج منصفانه ی یه مادر و احساس رضایت از این که قاتل به سزای جنایتش رسیده.

استیونز تمپل را نگاه می کند. سپس به سوی او می رود. دستمالی از جیبش بیرون می آورد. پشت سر او می ایستد و دستمال را زیر چشم های او می گیرد. تمپل متوجه دستمال می شود. سپس نگاهش را به سوی استیونز بالا می آورد. چهره ی زن جوان کاملاً آرام است.

تمپل: به چه دردی می خوره؟
استیونز: دستمال خوبیه. لازمت می شه.
تمپل: برای چی؟ برای پاک کردن دوده ها توی قطار؟ ولی ما با هواپیما مسافرت می کنیم. گوان بهتون نگفته بود؟ نصفه شب از فرودگاه ممفیس پرواز می کنیم. فردا صبح هم کالیفرنیا ییم. آخ!
کالیفرنیا!

استیونز: به هر حال نگهش دار.
تمپل: (رو به استیونز) اگه همون طور که گفتین، اومدین گریه ی منو ببینین، از من نمی تونین چیزی دریارین. نه گریه، نه هیچ چیز دیگه. درست نمی دونم برای چی اومدین این جا، البته اهمیتی هم نمی دم. اما هدفتون هرچی باشه، نمی تونین بهش

برسین. فهمیدین؟

استیونز: فهمیدم.

تمپل: این «فهمیدم»، یعنی حرف منو باور نمی کنین

(صدای پای نزدیک می شود) داره میاد. اونم

چیزی رو که می خواین ازتون می پرسه. چرا تا خونه

دنبالمون اومدین؟

استیونز: باید راستشُ بهشُ بگم؟

تمپل: اصلاً بذارین من از شما سؤال بکنم. شما

دقیقا چی می دونین؟ (به محض ورود گوان، تمپل

صحبت را با چنان آرامشی عوض می کند که هر کس

دیگر هم در این لحظه وارد می شد نمی توانست

متوجه این موضوع شود.) هرچی نباشه شما

وکیلش هستین. لابد یه چیزایی بهتون گفته. چون

حتی یه معتاد هم وقتی یه بچه رو می کشه، لابد

برای خودش یه دلیلی سر هم می کنه.

گوان: مگه نگفتم دیگه حرفشُ نزنم؟

سینی ای در دست دارد که در آن یک تنگ آب، یک

سطل یخ، سه گیللاس خالی و سه لیوان پر از ویسکی

قرار دارد. سر بطری ویسکی از جیب پالتواش بیرون

است. به تمپل نزدیک می شود. سینی را جلوی او می گیرد.

گوان: خودت بریز. منم یه گیللاس می خورم. اولین گیللاس بعد از هشت سال. چرا نخورم؟
تمپل: آره. چرا نخوری؟

تمپل یکی از لیوان های پر از ویسکی را برمی دارد.
گوان سینی را جلوی استیونز می گیرد و او دومین لیوان را برمی دارد. سپس سینی را روی میز می گذارد و خودش سومین لیوان را برمی دارد.

گوان: هشت سال که یه چیکه مشروب نخوردم.
درست هشت ساله، مگه نه؟ یا باید از همین حالا شروع کنم یا هیچ وقت. تازه فکر می کنم خیلی هم دیر شده. (رو به استیونز) یه نفس برو بالا. شاید یه کم آب می خوای؟

گوان لیوانش را که هنوز لب به آن نزده است، روی سینی می گذارد. از تنگ، کمی آب در گیللاس

می ریزد و آن را به سمت استیونز دراز می کند. در همین لحظه، استیونز لیوانش را خالی می کند و آن را روی سینی می گذارد و گilas آب را می گیرد. تمپل هم هنوز لب به لیوانش نزده است.

گوان: خُب عمو استیونز؟ جناب وکیل مدافع نمی خوان به ما بگن برای چی او مدن این جا؟ استیونز: خانمت بهت گفت. برای خدا حافظی. گوان: خیلی خب، خدا حافظ! یکی دیگه هم بزن. هرچی نباشه ما آدمای آداب دونی هستیم. اما بعدش دیگه باید بری.

گilas استیونز را می گیرد و به سمت میز برمی گردد.

تمپل: (هنوز لب به لیوانش نزده است. آن را روی میز می گذارد.) در ضمن، اون خیال موندن نداره. چون برای خوردن مشروب هم پالتوش درنیاورد. گوان: (بطری را از جیبش بیرون می آورد و یک ویسکی سودا برای استیونز درست می کند) چرا

دربیاره؟ کسی که می‌تونه توی دادگاه دستش برای
دفاع از یه سیاه که بچه‌ی برادرزاده‌ش کشته بالا
ببره، باید بتونه همون دست تویه پالتوی پشمی
ساده دراز کنه تا گیلانش به گیلان مادر اون بچه
بزنه. (تمپل حرکتی نمی‌کند.) می‌دونم تمپل، باید
آروم باشم. اما بهتره حرف زد و همه چیز گفت. انقدر
که لااقل برای مدتی از شر این موضوع خلاص بشیم.
هرچه قدر هم که این مدت کوتاه باشه...

تمپل: (به دقت، استیونز را نگاه می‌کند. او نیز متین
و جدی تمپل را نگاه می‌کند.) همین طوره! چرا
نمی‌شینیم؟ امیدوارم عمو استیونز یه گیلان هم با
تو بخوره عزیزم.

گوان: (سرگرم درست کردن ویسکی) معلومه که
می‌خوره. اون از هیچی ناراحت نمی‌شه. تازه! چرا
دلش برای پدر اون بچه بسوزه؟ از نظر قانون، مردا
رنج نمی‌کشن. قانون فقط به زنا و بچه‌ها رحم
می‌کنه. به خصوص به زنا و مخصوصا به روسپی‌های
سیاه و معتادی که بچه‌های سفیدا رو می‌کشن.
(گیلان را به سمت استیونز دراز می‌کند. استیونز
گیلان را می‌گیرد.) پس چرا باید انتظار داشت که

وکیل استیونز، دلش به حال مرد یا زنی بسوزه که
همین طوری بر حسب تصادف، برادرزاده‌های اون و
پدر و مادر بچه‌ای آن که کشته شده؟
تمپل: (با خشونت) بسه دیگه گوان!
گوان: معذرت می‌خوام. (به طرف تمپل می‌چرخد و
متوجه دست‌های خالی او می‌شود.) تو نمی‌خوری؟
تمپل: نه، مرسی. یه کم شیر می‌خوام.
گوان: شیر؟ خیلی خب. داغ باشه؟
تمپل: آره. اگه زحمتی نیست.
گوان: چه زحمتی. من حتی وقتی رفتم مشروب
بیارم، شیرجوش گذاشتم داغ شه. فکر همه چیز
کردم (رو به در اتاق غذاخوری حرکت می‌کند).
راستی! نذار عمو بره تا من برگردم. اگه خواست بره
در قفل کن.

گوان بیرون می‌رود. تمپل و استیونز بی حرکت
می‌مانند تا زمانی که صدای بسته شدن در دفتر به
گوش می‌رسد.

تمپل: (سریع و خشن) چی می‌دونین؟ (سریع‌تر)

فقط دروغ نگوین! چون وقت زیادی نداریم!
استیونز: وقت نداریم؟ چرا؟ چون شما امشب پرواز
دارین؟ اما نانسی، اون وقت زیادی داره. چهار ماه...
از حالا تا ماه مارس... چون تا سیزدهم مارس دارش
نمی‌زنن.

تمپل: شما خیلی خوب منظور من فهمیدین...
و کیلش می‌تونه هر روز اونو ببینه. اون یه سیاهه و
شما یه سفید... شما می‌تونستین اون با یه لیوان
مشروب یا یه لاین کوکائین، بخرین و به حرفش
بیارین. می‌تونستین بترسونینش تا حرف بزنه.
(ناگهان سکوت می‌کند. به چشمان استیونز خیره
می‌شود. گویی غافل گیر یا ناامید شده باشد،
صدایش را پایین می‌آورد، تا جایی که به زحمت
شنیده می‌شود.) خدای من! پس اون هیچ حرفی
به شما نزده؟ باورم نمی‌شه. شما هیچی نمی‌دونین
و من... پس لابد من باید حرف بزنم؟ اما نه، باورم
نمی‌شه... غیرممکنه...

استیونز: غیرممکنه؟ جدی؟ نه، اون هیچی به من
نگفت! هیچی!

تمپل: حرفتون باور نمی‌کنم. ولی خیلی هم مهم

نیست. فکر می‌کنین خیلی چیزها می‌دونین،
 نه؟ مهم نیست از کجا فهمیدین. فقط بهم بگین
 چه طوری فهمیدین که اتفاقاتی افتاده.
 استیونز: اون شب، یه مرد پشتون بود.
 تمپل: (گوشش را به طرف دفتر کار می‌گیرد. سپس
 قدمی به طرف استیونز برمی‌دارد.) نه، اون شب
 هیچ مردی پیشم نبود. فهمیدین؟ قبلاً هم بهتون
 گفتم، از من نمی‌تونین چیزی دربارین. البته
 می‌تونستین منو به دادگاه بکشونین و مجبورم
 کنین که قسم بخورم. هرچند، ممکن بود اعضای
 هیئت منصفه تون خیلی از این امتحان خوش شون
 نیاد. امتحانی که فقط برای تفریح به مادری تحمیل
 شده که دچار غم و اندوه مقدسیه. ولی شما خیلی
 راحت این کار می‌کردین. (لحنش را تغییر می‌دهد.)
 متأسفم، منو ببخشین عمو گاوین. اما می‌دونین که
 این کار غیرممکنه. من نمی‌تونم حرف بزنم. نه، نه.
 دیگه هیچ وقت نمی‌تونم حرف بزنم. (در دفتر کار
 به هم می‌خورد.) شما رو با گوان تنها می‌ذارم. بعد
 هم می‌رم بالا و توی اتاقم منتظر می‌مونم. شما دو تا
 حرف‌های زیادی با هم دارین. مطمئنم.

سکوت می کند. گوان وارد می شود. سینی کوچکی
بایک لیوان شیر در دست دارد. به میز نزدیک
می شود.

گوان: داشتن چی می گفتین؟
تمپل: هیچی. داشتم به عمو گاوین می گفتم
که تپش یه جورایی مَثِ جنتلمنای قدیمی
ویرجینیا (۲) س. تو هم یه جورایی مَثِ اونایی. لابد
این تیپ به شماها ارث رسیده. چه ارثیه ی خوبی!
می رم باکی (۳) حموم کنم و شامشُ بدم (به لیوان
دست می زند ببیند داغ است یا نه). مرسی، عزیزم.
گوان: (به استیونز) می بینین؟ داغیش درست
اندازه س! یه سرویس عالی! می بینی چه قدر سر به
راه شده م؟!

ناگهان سکوت می کند. متوجه تمپل می شود که
به ظاهر هیچ حرکتی نکرده و همان جالِ لیوان به
دست ایستاده است. گوان به سمت او می رود و
می بوسدش. تمپل بوسه ی او را به سردی می پذیرد.

سپس لیوانش را برمی دارد و در راهرو را باز می کند.

تمپل: (رو به استیونز) خدا حافظ گاوین. ما تا قبل از ژوئن بر نمی گردیم.

استیونز: شاید سیزدهم مارس برگشتین.

تمپل: نه، ژوئن برمی گردیم. باکی براتون

کارت پستال می فرسته، برای شما و مگی (۴). اما اگه

یه وقت چیز تازه ای فهمیدین که راست باشه و بتونه

به نانسی کمکی بکنه، چیزی که احتمالاً سخاوت

منم درباره اش مفید باشه، برام نامه بنویسین. البته

اگه هنوز چیزی برای فهمیدن باشه. هر چند فکر

نمی کنم در اون صورت هم کاری ازم بر بیاد.

استیونز: فقط تو می تونی چیزی رو که هنوز

نفهمیده ام برام بگی.

تمپل: نه، من نه، عمو گاوین. وقتی بقیه ساکتن من

چرا حرف بزنم؟ اگه یکی می خواد به آسمونا بره، من

چی کاره م که جلوش بگیرم؟! شب به خیر.

خارج می شود. در را می بندد. استیونز خیلی باوقار

می چرخد و لیوان ویسکی اش را روی میز می گذارد.

گوان: شنیدن حرفای شما دو تا، اونم بایه همچین
صداقت و محبتی، تفریح جالبیه. عین عموها و
برادرزاده‌هایی حرف می‌زنن که همدیگه رو خیلی
دوست دارن و چیزی ندارن از هم مخفی کنن! (با
خشونت) می‌شه مشروباتون تموم کنین؟ من باید
شام بخورم و چمدونم ببندم.

استیونز: شما هم مشروباتون نخوردین. نمی‌خواین با
هم بخوریم؟

گوان: معلومه که می‌خوام (لیوان پر را برمی‌دارد).
ولی بهتر بود شما می‌رفتین و می‌داشتین از انتقام
شیرینی که دادگاه به جای بچه‌مون به ما بخشیده
لذت ببریم.

استیونز: امیدوارم بتونه آرومتون کنه!

گوان: خدا کنه که بتونه. آره، خدا کنه! انتقام! چشم
در برابر چشم! هان؟ بی‌معنی‌تر از این جمله،
جمله‌ای هست؟ آدم باید یه چشمش از دست بده تا
بتونه بفهمه.

استیونز: ولی هنوز که انتقامتون نگرفتین. نانسی باید
بمیره تا انتقام شما گرفته بشه.

گوان: برای چی نمیره؟ چیز مهمی از دست نمی ره...
یه دختر خیابونی، یه دائم الخمر، یه معتاد سیاه...
استیونز: یه ولگرد، یه الکلی، یه مطرود بی آینده... تا
روزی، که خانوم و آقای گوان استیونز از سر انسانیت
اون از توی جوب جمع کردن تا یه شانس دیگه
بهش بدن (گوان بی حرکت می ماند. به تدریج با
انگشتانش به لیوان فشار می آورد، استیونز او را نگاه
می کند) و اون در حالی که...

گوان: بسه گاوین. برگرد خونه! هر جهنمی که
می خوای برو! فقط گورت از این جا گم کن!
استیونز: دارم می رم. (مکث) گوان، تو واقعا می خوای
نانسی رو دار بزنی؟

گوان: من؟ نه! من چی کار دارم به این کارا. همه
می دونن، من حتی شکایت هم نکردم. تنها چیزی
که من به این پرونده علاقه مند می کنه، می دونی
چیه؟ اینه که من برای این که پدر بچه ای باشم که...
چه ویسکی مزخرفی...

لیوان ویسکی را در سطل یخ می اندازد. به سرعت
یکی از گیلانهای خالی را برمی دارد و آن را پراز

ویسکی می‌کند. ابتدا کاملاً ساکت است، اما ناگهان
مشخص می‌شود که دارد می‌خندد. خنده از حالتی
طبیعی شروع می‌شود و بلافاصله از کنترل او خارج
می‌شود و تبدیل به خنده‌ای هیستریک می‌شود.
هم‌چنان ویسکی می‌ریزد و گیللاس را لبریز می‌کند.
اما استیونز دستش را دراز می‌کند و بطری را
می‌گیرد و گوان را متوقف می‌کند.

استیونز: بسه! گفتم بسه! (بطری را می‌گیرد و روی
میز می‌گذارد. گیللاس را برمی‌دارد و بخشی از
محتوای آن را در گیللاسی دیگر می‌ریزد. آن را به
طرف گوان دراز می‌کند. گوان گیللاس را می‌گیرد.
خنده‌اش قطع می‌شود. دوباره به خودش مسلط
می‌شود.)

گوان: (گیلاس به دست، بی‌آن که بنوشد.) هشت
سال! هشت سال تموم لب به مشروب نردم. این هم
پاداشش! بچم به دست سیاه کثیفی کشته می‌شه
که حتی نخواست فرار کنه که مبادا یه پلیس یا هر
کس دیگه‌ای بتونه بهش شلیک کنه و مثل سگ
بکشدش. می‌فهمی؟ هشت سال مشروب نخوردم و

حالا پاداش پرهیزم گرفتم. چیزی رو که به خاطر
این پرهیز طولانی لایقش بودم به دست آوردم.
خوب! حالا بی حساب شدیم. پس می‌تونم دوباره
مشروب خوردن شروع کنم. ولی دیگه هوس
مشروب نمی‌کنم. پس لااقل حق خندیدن که دارم!
هان؟ به زحمتش می‌ارزه، نه؟ من بی‌این که بخوام،
درگیر این ماجرا شدم؛ غیر از اینه؟ بالاخره یه تخفیف
کوچیک در حجم قایل شدن. من دو تا بچه داشتم
و برای هر باری که باید تاوان پس می‌دادم، یکیش
ازم گرفتن. یه بچه مرده و یه سیاه درملاً عام اعدام
می‌شه. این تموم تاوانی بود که باید می‌دادم تا در
امان باشم.

استیونز: در امان از چی؟

گوان: از گذشته. از دیوونه بازیام. از اون
مست کردنای هشت سال پیش، می‌دونی که. یا
می‌شه گفت از پستی و بُزدلیم. واقعا که خنده‌داره!
اما نباید زیاد بلند خندید! مگه نه؟ هیس، هیس!
نباید مزاحم دوشیزگان سابق شد. مثلاً مزاحم
دوشیزه دریک (۵). دوشیزه تمپل دریک، که حالا
شده خانم استیونز. نباید یه دختر جوون بیدار کرد.

همین طور یه مرد جوونُ. بزدلی، آره، بزدلی؟ بزدلی
کلمه‌ی مناسبیه. هرچند، زیاد خوش آهنگ نیست.
بهتره بگم از پا دراومدن.

استیونز: ولی کسی اون گذشته رو به یاد نداره.
گوان: جدی؟ کوتاه بیا عمو جان. تو خودت یادت
نیست؟ گوان استیونزی که تو ویرجینیا حتی وقتی
مشروب می خورد، مِث یه جنتمن رفتار می کرد،
یه روز مِث ده تا جنتمن مست می کنه، یه دختر...
البته یه دختر باکره رو از یه کالج تو یه روستا بلند
می کنه... بله، چرا نکنه؟ با اون سوار ماشین می شه
و برای دیدن یه مسابقه‌ی راگبی از روستا می زنه
بیرون. اون وقت، مِث بیست تا جنتمن مست
می کنه و راهش گم می کنه، مِث یه گله جنتمن
خودش پاتیل می کنه، ماشینش خراب می شه، تا
حد مرگ مشروب می خوره و می افته تو سیبا. اون
وقت یه عوضی کثافت، اون دختر جوونُ که هنوز
باکره‌س به یه نجیب خونه تو ممفیس می بره...
(کلمه‌ی نامفهومی را زیر لب زمزمه می کند.)
استیونز: نمی شنوم.